گزارش «جوان» از حضور در خانه جانباز دو دست و دو چشم جبار همتی

علاقه‌ام به ازدواج با یک جانباز از عشقم به دفاع مقدس بود

■ فاطمه ملکی

اولین بار که همسر جانباز را دیدم در همایش جانبازان دو چشم اصفهان بود، زنی ایثارگر؛ ایثار تا حدی که وقتی می‌بیند کودک یکی دیگر از جانبازان در حال زمین خوردن است، خود را به سرعت به آن کودک می‌رساند تا آسیب نبیند. حتی به قیمت زمین خوردن خودش و بعد به سراغ همسرش می‌رویم؛ مردی جوان که از سن و سال کمش معلوم است جانباز دوران هشت ساله دفاع مقدس نبوده. جانباز دو دست و دو چشم. به تهران می‌آییم. تماس‌های تلفنی ادامه پیدا می‌کند و یک روز مهمان منزل این خانواده می‌شویم. جانباز «جبار همتی»، مادر، همسر و فرزندشان. جبار از فرزندان غیور ایلام است؛ با اینکه در تهران زندگی می‌کرد و تک‌فرزند بود، بنا بر درخواست خودش دوران خدمت سربازی را به ایلام می‌رود و در گردان تخریب حضور پیدا می‌کند تا اینکه چشم‌ها و دست‌های خود را از دست می‌دهد.

■■■

■ روزی که از شهرمان آواره شدیم

متولد اول خرداد ۱۳۵۲ هستم؛ در دوران جنگ تحمیلی سن و سالم کم بود و نمی‌توانستم در جبهه حضور داشته باشم؛ وقتی که شدت حملات دشمن و محاصره مناطق ایلام بیشتر شد، اعلام کردند باید شهر را تخلیه کنیم. مردم فکر نمی‌کردند شرایط طوری شود که دیگر نتوانند به شهر بازگردند. مردها سعی می‌کردند اعضای خانواده خود را نجات بدهند و حتی به فکر آوردن آب و نان هم نبودند. بعد از طی کردن مسیری به کوه‌ها پناه بردیم. زن‌ها و کودکان گرسنه و تشنه بودند؛ عمو و پسرعموهایم به شهر برگشتند تا پتو، نان و خوراکی برای خانواده‌ها بیاورند اما شهر در محاصره بود و یکی از عموها و پسرعمویم اسیر شدند، یکی از پسرعموهایم هم توانست خودش را نجات بدهد.

مردم برای نجات خود باید به شهر ایلام می‌رفتند؛ ما به همراه اقوام به ایلام رفتیم آنجا هم امن نبود؛ بعد هم به همراه گروهی از اقوام به تهران آمدیم و در شهرک‌های اطراف تهران ساکن شدیم. بعد از مدتی که اوضاع ایلام آرام‌تر شد، جمعی از اقوام به ایلام برگشتند ولی ما در تهران ماندیم.

■ دوست داشتم به جبهه بروم

آن زمان شرایط طوری بود که هر کسی با هر وسیله‌ای که می‌توانست به جبهه کمک می‌کرد. از دو تا تخم مرغ گرفته تا کمک مالی. بعضی‌ها هم می‌رفتند می‌جنگیدند. ما در محدوده منطقه ۱۲ تهران زندگی می‌کردیم. دوره دبستان و راهنمایی را در مدرسه‌های «جوادالائمه(ع)» و «آیت» محله شوش درس خواندم. در آن دوران سنم پایین بود و نمی‌شد به جبهه بروم با این اوصاف با یکی از دوستان در کپی شناسنامه سنمان را تغییر دادیم و برای ثبت‌نام به خیابان خاوران پایگاه مالک اشتر رفتیم؛ با توجه به جثه کوچکمان فهمیدند که سن خود را در شناسنامه تغییر داده‌ایم و ثبت‌نام نکردند.

تا سوم راهنمایی درس خواندم و بعد از جنگ آماده رفتن به خدمت سربازی شدم؛ خدمتم در لشکر ۵۸ ذوالفقار بود. بعد از تقسیم نیروها به شاهرود اعزام شدم. در شاهرود یکسری از یگان‌های لشکر ۵۸ را به استان ایلام اعزام کردند. موقعیت در تهران بهتر بود. تک‌فرزند بودم و می‌توانستم در تهران بمانم. با توجه به اینکه در دوره جنگ نتوانسته بودم برای شهرم کاری انجام دهم، درخواست کردم که مرا به ایلام انتقال دهند و سال ۱۳۷۲ برای ادامه خدمت سربازی در گردان تخریب به ایلام رفتم.

■ فکرش را نمی‌کردم دست‌ها و چشمانم را از دست بدهم

اگر بخواهم از نحوه مجروحیتم توضیح بدهم، در تاریخ دهم دی ماه ۱۳۷۲ در حال پاکسازی منطقه «میمک» بودیم. در حال خنثی کردن مین بودیم که مین ضد نفر گوجه‌ای منفجر شد. همان لحظه که انفجار صورت گرفت، به‌هوش بودم. دست‌هایم را چک کردم و فهمیدم وضعیت دستم خیلی بد است. این در حالی بود که حتی فکرش را نمی‌کردم قطع شدن دست و نابینایی چطور است! بیشتر نگران دست‌هایم بودم و می‌خواستم ببینم دست‌هایم سالم است یا نه. دست به بدنم زدم، به خاطر شدت انفجار بدنم بی‌حس بود.

مرا به عقب برگرداندند و بیهوش بودم. وقتی به‌هوش آمدم در بیمارستان ۵۰۲ ارتش بودم؛ دست‌هایم را باندپیچی کرده بودند؛ بعد هم در جریان معالجه پزشکان فهمیدم که نابینا شده‌ام و دست‌هایم قطع شده است. بعد از مدتی چشم راستم را تخلیه کردند؛ با توجه به شدت آسیب در ناحیه ریه و شکم، مدت دو ماه در بیمارستان بستری بودم. بیشتر حالت خوابیده روی تخت بودم. گاهی اقوام می‌آمدند و برای بلند شدن و حرکت کردن کمکم می‌کردند. در این مدت غذا را مراقبم در دهانم می‌گذاشت و کارهایم را انجام می‌داد. بعد از دو ماه ما را از بیمارستان چشم به آلمان اعزام کردند. یک ماه و چند روز در آلمان بودم.

اگرچه این دوران سخت گذشت اما از خداوند سپاسگزارم که به من صبر داد چون حتی کنار آمدن با این موضوع خیلی سخت نبود.

■ روزی که خبر جانبازی تنها فرزندم را شنیدم

گلاب عباسی مادر «جبار همتی» در طول این سال‌ها در کنار تنها فرزندش زندگی می‌کند؛ او می‌گوید: خداوند به من دو فرزند هدیه داد؛ یک دختر و یک پسر؛ دخترم در کودکی بر اثر بیماری از دنیا رفت و خدا خواست «جبار» جانباز شود. وقتی جبار مجروح شد، پدرم فوت کرده بود، مهران بودم. از «میمک» او را به تهران اعزام کرده بودند. صبح که رسیدم، برای ختم روز هفتم پدرم، در مراسم ختم خواهر شوهرم رفته بود بیرون، با گریه آمد و گفت: «جبار زخمی شده است.» در ایلام به امامزاده حسن بن موسی بن جعفر(ع) توسل کردم و گفتم: آقا دعا کن پسرم زنده بماند؛ تا جان در بدن دارم به او خدمت می‌کنم.

یادم است یکبار در دوران کودکی جبار، یکی از دوستانش آمد و گفت: به سر پسرم سنگی خورده و شکسته است. با شنیدن این خبر پابرهنه از خانه بیرون رفتم تا ببینم حال جبار چطور است. گاهی اوقات فکرش را می‌کنم می‌بینم که خداوند صبر داد تا این وضعیت پسرم را تحمل کنم.

■ آغاز زندگی متفاوت از ۲۰ سالگی

زندگی با شرایط جدیدی را باید شروع می‌کردم. همراه‌هایم در بیمارستان رفتند و باید بیشتر کارها را خودم انجام می‌دادم. آن موقع فهمیدم با این وضعیت، زندگی کردن خیلی سخت است. اوایل هم نمی‌خواستم تکیه بر کسی داشته باشم. باید خودم به حمام و دستشویی بروم و در اتاق‌ها جابه‌جا بشوم. به در و دیوار می‌خوردم گاهی سرم به جایی می‌خورد و می‌شکست. دست‌هایم محکم به هرجا می‌خورد اذیت می‌شدم اما خدا را شکر کنار آمدم.

با توجه به اینکه تا سوم راهنمایی درس خوانده بودم، تصمیم گرفتم درسم را ادامه بدهم. پدر و مادرم سواد نداشتند با این حال مادرم بیشتر کارهایم را بر عهده گرفت. زحمت زیادی برایم کشید. مدرسه‌ای نزدیک میدان خراسان به نام مدرسه «حاج همت» بود که من آنجا شروع به درس خواندن کردم. نوارهایم را شماره‌گذاری می‌کردیم ۱-۲-۳-۴-۵. مادرم شماره‌ها را بلد بود. مثلاً می‌دانستم نوار شماره ۵ برای چه درسی است. به مادرم می‌گفتم نوار شماره ۵ را برای من بیاورد. چون من نمی‌توانستم کتاب بخوانم و خانواده هم سواد نداشتند از طریق ضبط صوت توانستم درس بخوانم.

معلم‌هایم نیز خیلی کمک کردند. معلم صدا را ضبط می‌کرد و من نوار را گوش می‌کردم. مدرسه ایثارگران بود که جانبازان هم حضور داشتند و آنها با وضعیت جانبازان آشنا بودند. دبیرستان را تمام کردم و دیپلم گرفتم. به خاطر شرایط جسمی و شرایط خانواده دیگر نشد که برای کنکور ورودی دانشگاه درس بخوانم. به همین خاطر ۸-۷ سال بین درس خواندن فاصله افتاد. در طول این سال‌ها در خانه بودم. دوستانی که به دیدن من می‌آمدند، به آنها می‌گفتم این کتاب را از صفحه ۵۰ بخوانید. دوست دیگری که می‌آمد مثلاً می‌گفتم از صفحه ۷۰ را بخواند برای من. بیشتر سرگرمی من این بود.

> می‌خواستم به کسی کمک کنم البته این حس از روی ترحم و دلسوزی نبود بلکه ناشی از عشق و علاقه به دفاع مقدس بود. به بعضی از دوستان می‌گفتم: «می‌خواهم با جانبازی ازدواج کنم که آخر جانبازی باشد و من هم نهایت عشقم را به پایش بریزم.»

■ ازدواج با فاطمه خانم

بعد از گذشت ۹ سال از مجروحیتم تصمیم به ازدواج گرفتم؛ من جای زیادی برای خواستگاری نرفتم شاید یکی دو جا بود. بعد هم یکی از همسایه‌ها خانواده فاطمه خانم را معرفی کرد. در ابتدا نظریات و خواسته‌های خودمان را به صورت تلفنی گفتیم، در مورد اعتقادات و تفکراتمان صحبت کردیم. سعی کردم بدترین موقعیت و شرایط جسمی‌ام را برای وی شرح دهم. فاطمه خانم هم نظراتش را گفت. اولش گفت با این نظریات می‌شود کنار آمد، بعد هم حضوری رفتیم. همدیگر را دیدیم. قسمت شد و در سال ۸۳ با هم ازدواج کردیم. مراسم ازدواج ما هم خیلی ساده بود؛ تعداد محدودی از اقوام ما و تعدادی از اقوام همسرم جمع شدند و در منزلمان مراسم برگزار کردیم.

بعد از ازدواج، همسرم موقعیتی فراهم کرد تا ادامه تحصیل بدهم و کتاب‌هایی که اساتید ارائه می‌دادند باید آن زمان گویا می‌شد، روی همین حساب اگر می‌توانستم در کتابخانه‌ها کتاب‌های گویا پیدا می‌کردم اگر پیدا نمی‌کردم، همسرم آن کتاب‌ها را گویا می‌کرد. اینطور که از روی کتاب می‌خواند و ضبط می‌کرد بعد فایل‌ها را داخل کامپیوتر می‌ریخت و گوش می‌دادم.

در این راه همسرم خیلی زحمت کشید. در بحث ثبت‌نام، انتخاب واحد، گویا کردن کتاب‌ها، پیگیری جزوه‌ها و... طوری که توانستم مدرک کارشناسی ارشد رشته حقوق جزا را از دانشگاه تهران بگیرم.

■ می‌خواستم با یک جانباز ازدواج کنم

فاطمه نوراللهی همسر «جبار همتی» است؛ او می‌گوید: متولد ۱۳۵۵ هستم. محل زندگی‌مان قم بود؛ از اوایل جوانی دوست داشتم با یک جانباز ازدواج کنم. همکلاسی‌ها و معلمانمان هم می‌دانستند. این حس را داشتم که می‌خواستم به کسی کمک کنم البته این حس از روی ترحم و دلسوزی نبود بلکه ناشی از عشق و علاقه به دفاع مقدس بود. به بعضی از دوستان می‌گفتم: «می‌خواهم با جانبازی ازدواج کنم که آخر جانبازی باشد و من هم نهایت عشقم را به پایش بریزم.»

سال ۱۳۸۳ در حوزه علمیه تحصیل می‌کردم و دوستان آقا جبار را معرفی کردند؛ شرایط وی را پرسیدم؛ احساس می‌کردم همان کسی است که سال‌ها منتظرش بودم؛ در ابتدا تلفنی صحبت کردیم و بعد حضوری؛ بعد از رسیدن به توافق با هم ازدواج کردیم. در مجموع با تمام سختی‌ها زندگی خوب و پر از عشق و علاقه‌ای داریم.

■ حرف آخر

گاهی از ما می‌پرسند که از این وضعیت جسمی خسته می‌شوید؟ می‌خواهم بگویم که برای هر کسی در زندگی اتفاقاتی می‌افتد، امکان دارد آدم لحظه‌ای خسته شود، اما عموماً اینطور نیست که از این وضعیت خسته شوم و بگویم چرا رفتم یا چرا اینطور شد.

حرف دیگرم با مسئولان است؛ تمام جانبازان به وظیفه خود در یک زمان مشخص عمل کرده‌اند؛ از مسئولان می‌خواهم به فکر جامعه ایثارگری باشند؛ ایثارگران را فراموش نکنند چون همین در رأس نشستن‌ها به واسطه از جان گذشتگی مردان این سرزمین است.

خاطره

شربت شهادت در دست قطع شده

متن زیر دو خاطره شیخ محمد یکی از رزمندگان مدافع حرم است که از واقعیات جبهه مقاومت اسلامی حکایت دارد.

■ شربت پیروزی

تشنگی طاقتمان را طاق کرده بود. گرمای تابستان سوزان تدمر، جنگیدن را دشوار کرده بود. بطری آب معدنی را برداشتم، از شدت تابش آفتاب، آب جوشیده بود. حرارت آب به حدی بود که حتی کسی حاضر نبود آن را به صورت خود بزند چه برسد به خوردن. رو کردم به سید ابراهیم، گفتم سید ما می‌رویم برای بچه‌ها آب خنک بیاوریم. احمد مکیان گفت: حاجی منم با شما میام. در آن گرمای طاقت فرسا چند کیلومتر با پای پیاده، به عقب برگشتیم. رسیدیم به ابرویی سوم، ماشین فرهنگی (ماشین صوت) را برداشتیم و به سمت مقر فرهنگی حرکت کردیم.

بعد رفتیم پشتیبانی چند قالب یخ به همراه نوشابه، آب میوه و آب معدنی گرفتیم. کلمن‌ها را پر از آب یخ کردیم. چند تا صندوق مهمات را از یخ و نوشابه و... پر کردیم و به سمت ابرویی سوم رفتیم. این بار از ابرویی سوم، با ماشین، از زیر دید و تیر دشمن تا داخل کانال حرکت کردیم. رسیدیم به نیروها. بچه‌های فاطمیون در آن گرما انتظار هر چیزی را داشتند الا آب خنک، باورشان نمی‌شد. از شدت خوشحالی شوکه شده بودند. همه دور ماشین حلقه زدند. فرماندهان گروهان دستور داد بچه‌ها صف بکشند و یکی یکی با آب و شربت و نوشابه خنک سیراب شدند.

سید ابراهیم هم آمد. بعد از خوردن یکی دو لیوان شربت، گفت شیخ بریم به بچه‌های گردان صالحی آب بدهیم. آنها خیلی تشنه هستند، خصوصاً اینکه بیش از ۱۰ ساعت جنگیدند و موفق شده بودند تل ۶ را آزاد کنند. حرکت کردیم. همه فرماندهان عالی حزب الله سوریه و فاطمیون جمع شده بودند و به هم تبریک می‌گفتند. ما هم که آب و شربت پیروزی را آورده بودیم و همه چیز جور جور شده بود.

حاج حیدر گفت: شیخ خدا پدر و مادرت را بیامرزد. بچه‌ها در تل ۶ تشنه هستند، آب برای آنها هم ببر. گفتم: چشم! فقط از کدام جاده برویم بالا یا پایین؟ حاجی گفت بالا زیر دید دشمن است از جاده پایینی برو. با سید ابراهیم از جاده پایینی حرکت کردیم. در راه بعضی از بچه‌ها جلوی ماشین دست بلند کردند. ولی چون جاده ناامن بود توقف نکردیم. تقریباً ۲۰۰ متری تل ۶ بودیم که دوباره بعضی از بچه‌ها برای توقف دست بلند کردند. نمی‌خواستیم بایستیم. بچه‌ها از فرط تشنگی، چند تا تیر هوایی شلیک کردند!

سید ابراهیم گفت: بایست حاجی بچه‌ها تشنه‌اند. سید خودش شروع کرد برای تک تک آنها آب ریختن، ابوعلی هم که طاقت دوری ما را نداشت خودش را به ما رساند و طبق معمول شروع کرد به فیلم گرفتن.

سید ابراهیم با یک دست به کلمن تکیه داده بود و با دست دیگر، برای بچه‌ها آب می‌ریخت و دو سه نفر هم کنار سید مشغول آب خوردن بودند. حاج حیدر دوباره آمد، صدایم زد، دویدم پیش حاجی.

- جانم حاج آقا بفرما؟

- جای ماشین را عوض کن، برو جلوتر!

- چشم حاجی.

آمدم سمت ماشین تقریباً چهار پنج متری ماشین بودم. یک دفعه دود و آتش همه جا را پر کرد. هر کدام از ما به یک طرف پرت شدیم. به سختی سه چهار متر باقی مانده را طی کردم و خودم را به بچه‌ها رساندم. سید ابراهیم زخمی سمت راست ماشین افتاده بود. در کنارش یکی از بچه‌ها داشت آرام آرام پر می‌کشید و کربلایی شد. سومین نفر که آخرین لحظات لیوان آب را از سید گرفته بود، دست راستش از کتف قطع شده بود. دست و لیوان آب متلاشی شده یک طرف، تن تشنه و زخمی‌اش یک طرف... آرام آرام با تمام وجودش که رمقی در آن نمانده بود فریاد می‌زد: یا حسین یا حسین یا حسین...

■ ذوالفقار هم شهید شد

یادم نیست قبل از اربعین بود یا بعد، دشمن با چند تانک و انتحاری به بانص هجوم آورد. ارتباطمان با جابر محمدی فرمانده گردان مستقر در بانص قطع شد. ظاهراً تانک‌های دشمن مستقیم رفته بودند روی سنگر آنها. جابر به همراه برخی از بچه‌های گردانش مفقود شدند.

ذوالفقار (حسین فدایی) که هنوز زخم‌هایش کاملاً ترمیم نشده بود، به‌رغم کم‌لطفی‌های بعضی‌ها، با تمام وجودش مردانه دوباره پای کار آمد. آخرین مکالمات بیسیمش هنوز در گوش هست.

- ذوالفقار- مصطفی - ذوالفقار

- جانم حاجی

- ذوالفقار جان، بالاخره مسئولیت محور بانص با ماست. «به‌رغم کم‌لطفی‌ها و مظلومیت آن روزهای فاطمیون خصوصاً ذوالفقار »

- چشم حاجی چشم. خیالت راحت باشه حاجی، دارم می‌رسم.

بچه‌های فرهنگی را حاضر کردم و رفتیم العیس، وقت نماز مغرب بود، سریع نماز را خواندیم.

بچه‌ها را با شیخ مجید فرستادم بانص. نیروها در مسجد خالدبن ولید جمع شده بودند. روحیه بچه‌ها خیلی خراب بود. وقتش بود باید کاری می‌کردیم شروع به خطبه خواندن کرد. بچه‌ها با فریاد لبیک یا زینب سوار بر ماشین‌ها شدند، تقریباً پنج ماشین شد. دوباره خطبه خواندم سه ماشین دیگر نیرو آماده شد. همان لحظه در تاریکی جلوی مسجد مقداد آمد. با صدایی محزون و گرفته، گفت:

- شیخ...؟

- جانم مقداد...

- شیخ به کسی نگو: ذوالفقار هم شهید شد...

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۲۰۳

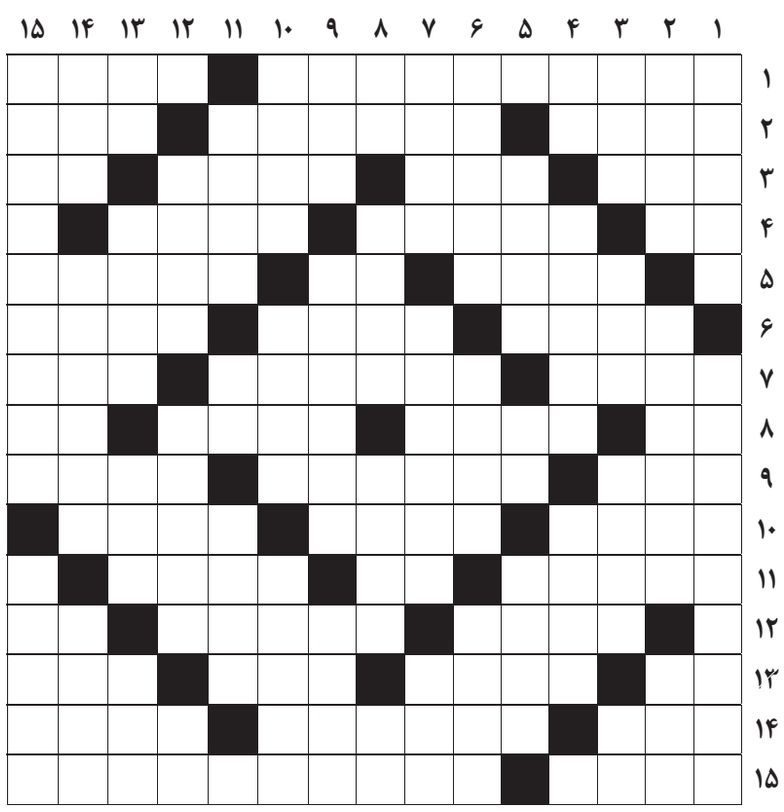

از راست به چپ

■ ۱-کتابی نوشته قیصر امین پور -ضربه روی ماوس ■ ۲-اکنون- غیردیجیتال-هر دوازده ماه ■ ۳-باز داشتن-از الفبای یونانی- روادید- رطوبت ■ ۴-حرف تعجب- فرایند - سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ■ ۵-گروه مردم-آب جامد-از قراردادهای ننگین دوران قاجاریه ■ ۶-اثر سوختگی-سستی و ضعف-دستگاه قطع و وصل کننده برق خودرو ■ ۷-خواب بچه ها-کارگردان فیلم خفگی-اکسید کلسیم ■ ۸-عدد نخست-پدال دوچرخه-افتادن-تپه ■ ۹-نوشته کتاب-نوعی نان پخته شده از آرد،شیر و روغن-ورزش چمن و یخ ■ ۱۰-نوعی بیسکوییت -ضرر-پرستار کودک ■ ۱۱-گل تازه و کوچک-جفت ماده-غذایی که با آردگندم،نخود یا سیب زمینی درست می کنند ■ ۱۲-اندازه لباس- نوعی معافیت سربازی- خیر ناتمام ■ ۱۳-خدای خورشید مصریان-لاغر-اسباب ریز منزل-کشک سیاه ■ ۱۴-جلودار- نوعی طلاق-آب ضدعفونی و سفید کننده ■ ۱۵-فلز صیقلی-نظام سرمایه داری پیشرفته مبنی بر سلطه یک کشور بر کشور دیگر

از بالا به پایین

■ ۱- وسیله انفجاری- از مرکبات ■ ۲-شب چله- شیوه برنامه‌ریزی یک تیم ورزشی-از بت‌های جاهلی ■ ۳-فروشنده-واحد شمارش گردو-جمع نفس-حشره جهنده ■ ۴-ضمیر دور-کنایه از حیوان چاق-آسایش ■ ۵-نوعی موتور سیکلت-نوار ارتجاعی-چوب سوختنی ■ ۶-محل گردهمایی-روا-خوشگل ■ ۷-رسان بود که به هم ریخت -ماده ای حیاتی در خون که به هنگام انعقاد خون تولید می شود-تیغه شیشه‌ای ■ ۸-حرف انتخاب-گرم کن برقی- پول آلمان قبل از اتحاد پولی -نوعی موسیقی ■ ۹-ظرف آبکشی-استان سه تکه-کوزه گر ■ ۱۰-تازه و جدید-نقل و آجیل خوردن-مهمانی ■ ۱۱-اداکننده-شمای فرنگی -مجموعه حکومت ■ ۱۲-طراحی مقدماتی-پاکیزگی- حالت دهنده مو ■ ۱۳-فلج و بی حرکت-خانه حیاط دار-جمله قرآنی-نصف خروار ■ ۱۴-سخنان بیهوده-قطعه قطعه شده-پرنده سحرخوان ■ ۱۵-از سبزیجات تیره شب بوها سرشار از آهن که خاصیت ضدسرطانی بالایی دارد-مدرک پایان دوران متوسطه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۹	۵				
						۳	۷	۹
۸		۳	۶					
۲						۱		۷
	۶				۵			
	۵			۱	۷		۴	۸
۶		۲						
						۸	۹	
			۱	۳				

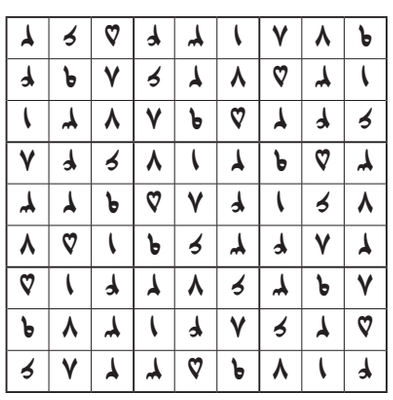

جدول کلمات متقاطع
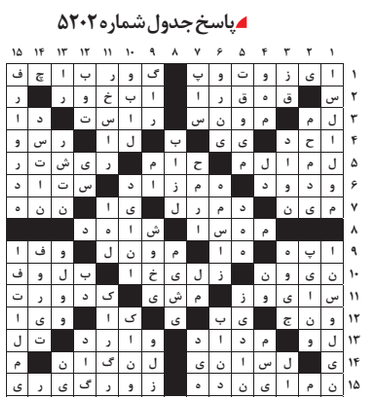
پاسخ جدول شماره ۵۲۰۲